

PAPER DETAILS

TITLE: GELIBOLULU ÂLÎ'NIN MECMAU'L-BAHREYN ADLI ESERİ

AUTHORS: Mehmet ATALAY,Orhan BASARAN

PAGES: 83-116

ORIGINAL PDF URL: <https://dergipark.org.tr/tr/download/article-file/1049687>

GELİBOLULU ÂLÎ'NİN MECMAU'L-BAHREYN ADLI ESERİ

II

MEHMET ATALAY* - ORHAN BAŞARAN**

ÖZET

Bu makale, Doğu Araştırmaları Dergisi'nin 6. sayısında yayınlanan "Gelibolulu Âlî'nin Mecmau'l-Bahreyn Adlı Eseri I" başlıklı makalenin devamı mahiyetinde olup, Gelibolulu Mustafa Âlî'nin Hâfız-ı Şîrazî'nin gazellerine nazirelerini içermektedir.

Anahtar kelimeler

Gelibolulu Mustafa Âlî, Türk Edebiyatı, Fars Edebiyatı, Hâfız-ı Şîrazî, şiir, nesir, gazel, nazire.

Work Entitled Majma' al-Bahrain of Mustafa Ali of Gallipoli I

ABSTRACT

This article is continuation of the article that published in the 'Journal of Oriental Studies 6' with the title of "Work of Gallipoli named Ali Mecmau'l-Bahrain I" and includes Mustafa Ali Gallipoli's ghazals which wrote following (nazire) Hafez of Shiraz.

Keywords

Mustafa Ali of Gallipoli, Turkish Literature, Persian Literature, Hafiz of Shiraz, Poetry, Prose, Ghazal, Nazires

[23b] وله [خواجہ حافظ]

[مجتبىٰ : مفاعلن مفاعلن مفاعلن فعلا]

به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
نه وقتِ مدرسه و بحثِ کشفِ کشف است
که صیتِ گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
که مایِ حرام ولی به ز مالِ اوقاف است
که هرچه ساقی ما کرد عینِ الطاف است
همان حکایتِ زردوز و بوریا باف است
چرا که وصفِ تو بیرون ز قاف تا قاف است

کنون که بر کفِ گل جامِ بادهء صاف است
بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر
ببر ز خلق چو عنقا قیاسِ کار بگیر
فقیهِ مدرسه دی مست بود و فتوی داد
به تُرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش
حدیثِ مدّعیان و خیالِ همکاران
به نامه وصفِ تو گفتن نه حدّ امکان است

* Prof.Dr., İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fakültesi Doğu Dilleri ve Edebiyatları Bölümü
Fars Dili ve Edebiyatı Anabilim Dalı, mehmet_atalay1955@hotmail.com

** Yrd.Doç.Dr., Atatürk Üniversitesi İlahiyat Fakültesi, İslam Tarihi ve Sanatları Bölümü,
orhanbasaran69@hotmail.com

به چشم عشق توان دید رویِ شاهر را که نور دیده عاشق ز حدّ اوصاف است
خوش حافظو این نکته‌های چون ز سرخ نگاه دار که قلاب شهر صراف است

[24a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

اگر نظر به جنابم^۳ کنی ز الطاف است
می و عرق به شرنگ ار مشابه است بنوش
بهار و ساقی گلروی و جام باده به کف
بخواه فتوی گلرنگ^۴ می ز بیضاوی
میان شاعر پاکیزه خوی و بیهده گوی
پرید انس و پری در هوای رغبت تو
به کوی آن شه خوبان مجال رفتن نیست
میان بلبل و طوطی تفاوتی است هزار
ز عشق نکته عالی و گفته و اعظ
مگر سیوم شده است او دو افضل الدین را

گرم صفا بدهی^۱ همچو باده دل صاف است
که^۲ سم قاتل ما به ز مال اوقاف است
معاشران همه پُرگو چو مرغ لُفاف است
نه جای بحث و نه هنگام نقل کُشاف است
همان حکایت گوهر فروش و علاف است
سرایت غم عشقت ز قاف تا قاف است
اگر به کمترش آید مزید الطاف است
یکی فصیح و دگر بذله گوی لُفاف است
خیال دقت زردوز و بوریا باف است
حقایقی است به نظم و به نثر و صاف است

[24b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
چشم جادوی تو چون عین سوادِ سحر است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
حلقه زلف تو در گلشن فردوس عذار
دل من در هوس روی تو ای مونس جان
همچو خاک این تن خاکی نتواند برخاست
سایه سرو تو بر قالیم ای عیسی دم
آنکه جز کعبه مقامش نبُد یاد رخت
حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز

دل سودا زده از غصّه دو نیم افتادست
لیکن آن هست که این نسخه سقیم افتادست
قطعه دوده که در حلقه جیم افتادست
چیست طaos که در باغ نعیم افتادست
خاک راهی است که در دست نسیم افتادست
از سر کوی تو ز آنرو که مقیم افتادست
عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
اتحادی است که در عهد قدیم افتادست

[25a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

چشم زخمی که بر آن زلف چو جیم افتادست
کاسه‌هایی است ز اوقاف خرابات همه

دل بیمار مرا نسخه سقیم افتادست
عاشقان را که بسا کله دو نیم افتادست

1 YN. ندهی : بدهی.

2 YN. کم : که.

3 YN. جنابم : جنابم.

4 YN. به گلرنگ : گلرنگ.

5 “Şu çürümüş kemikleri kim diriltecek” Kur'an, 36/78. من یُحیی العظام وهی ریم.

تارِ مویی به من از دستِ نسیم افتادست
کافر زلف به گلزارِ نعیم افتادست
روزگاری است که در دستِ نسیم افتادست
زانکه در کوچه میخانه مقیم افتادست
سالک از راهِ خیانت به حریم افتادست
کلین چه روحی است که بر عظمِ رمیم افتادست
او به درگاهِ تو از عهدِ قدیم افتادست

حوریان موی ز رشکِ تو بکنند مگر
خالِ تو مؤمنِ هندوست به نامِ دوزخ
ذره وار این دل شیدا به هواداری دوست
التفاتی است فزون بر دلم از پیرِ مغان
گر دهد دخترِ رز صوفی نامحرم را
به مزارم که در آیی همه گویند ارواح
از حوادث بشو ای شاه پناهِ عالی

[25b] وله [خواجه حافظ]

[مجئت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
لطیفه های عجب زیر دام و دانه تست
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
که آن مفرحِ یاقوت در خزانۀ تست
ولی خلاصه جان خاکِ آستانۀ تست
در خزانۀ به مهرِ تو و نشانۀ تست
که توسنی چو فلک رام تازیانۀ تست
از این حیل که در انبانۀ بهانۀ تست
که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانۀ تست

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانۀ تست
به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل
دلت به وصلِ گل ای بلبلِ سحر خوش باد
علاجِ ضعفِ دلِ ما به لبِ حوالت کن
به تنِ مقصّرَم از دولتِ ملازمتت
من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی
تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار
چه جای من که بلغزد سپهرِ شعبده باز
سرودِ مجلسِ اکنون فلک به رقصِ آرد

[26a] وله [عالی بک]

[مجئت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

اگر کنی تو قدم رنجه خانه خانه تست
گهی بهای تو باشد گهی بهانۀ تست
که ای همایِ همایون وی آشیانۀ تست
ز زلف و خالِ تو بُنما که دام و دانه تست
سبب به سوختنم آه عاشقانه تست
هزار لعلِ گرانمایه در خزانۀ تست
کنون به مهرِ تو است آن نشانِ نشانۀ تست
به زیرِ زینِ تو مغلوبِ تازیانۀ تست
بدانم از اثرِ سوزشِ ترانۀ تست

اگر روم به تو سر خاکِ آستانۀ تست
ز خاکِ پایِ تو باعث به حزن و دوری من
بیا و فرود آ به صدرِ صقّه دل
جهان و خلقِ جهان با تو عهد می بستند
بدانمت که به گلِ بلبل! نه ای خُرسند
به جان بنوش و ز میِ قطره ای مریز به خاک
به گنجِ دل که ازل نقدِ عشقِ بنهادی
فلک که توسنِ تند است گرم رو نشدی
چو من بنال که عالی سرودِ بلبلِ باغ

[26b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است
در مجلسِ ما ماهِ رخ دوست تمام است
بی رویِ تو ای سرو گل اندام حرام است
از حلقهء گیسویِ تو خوشبویِ مشام است
چشم همه بر لعلِ لب و گردشِ جام است

گل در بر و می بر کف و معشوق به کام است
گو شمع میارید در این بزم که امشب
در مذهبِ ما باده حلال است ولیکن
در مجلسِ ما عطر میامیز که جان را
گو شم همه بر قولِ نئی و نغمهء چنگ است

از چاشنی قند مگویند و ز شکر
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
با محتسب عیب مگویند که او نیز
حافظ منشین بی‌می و معشوق زمانی
ز آن رو که مرا در لب شیرین تو کام است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
وان کس که چو ما نیست در این شهر کدام است
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

[27a] وله [عالی یک]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

دل بی غم و جان خرم و جانانه به کام است
در بسته به اغیار رخ یار پدیدار
گر دست دهد سلطنت و صلت معشوق
کم گوی سخن از می و میخانه فقیها!
من دختر رز را به حلالی طلبیدم
سودای تو کرده ست دماغ همه مختل
یک بوسه کنون گر ندهی هیچ نرنجم
در کنج خرابات مقیمیم⁶ شبانروز
آری⁷ دل عاریم حسد کرده اغیار
خود را که بیابم بروم مست به پرسش
شب تا سحر از میکده بیرون نتوان رفت
می ده که مرا صد جم و جمشید غلام است
باز ای که ساقی همه کارم به نظام است
پر کن قدح دولت پاینده تمام است
عمری است همه دور من از گردش جام است
با حرمت خود باش مگو باده حرام است
اما ز خط مشک تو بویی به مشام است
دانم که مرا از لب شیرین تو کام است
ما طالب گنجیم پس پرده مقام است
ما را بهره عشق نه ننگ است و نه نام است
آیا سر کوی تو در این شهر کدام است
عالی به دو معنی همه با شرب مدام است

[27b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلن فعلا تین مفاعلن فعلن]

سخن شناس نه‌ای دلبر خطا اینجاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
در اندرون من خسته دل ندانم چیست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
از این به دیر مغانم عزیز می‌دارند
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
نوای عشق تو دوشم در اندرون دادند
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
تبارک الله از این همتی که در سر ماست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست
رخ تو در نظر من چنین خدا آراست
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
گرم به باده بشوید حق به دست شماس
که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست
که رفت عمر و دماغ هنوز پر ز نواست
فضای سینه‌ء حافظ هنوز پر ز صداست

[28a] وله [عالی یک]

[مجتث : مفاعلن فعلا تین مفاعلن فعلن]

اگر صواب کنم گویدم که این چه خطاست
قدر شناس نشد شوخ ما خطا اینجاست

YN. مقیم : مقیمیم⁶

YN. عاری : آری⁷

از آنکه داد و دهش از علو همت ماست
 قباب می‌کده‌ها سر به سر پر از غوغاست
 ز بی‌نوايي من کار مطربان به نواست
 به‌نور طلعت خود یار ما چو بزم آراست
 هزار سال بگویم شرابخانه کجاست
 اگر پیاله بدارید حق به دست شماست
 هزار [و] صد خم پر می‌نهفته در دل ماست
 هر آنچه بشنوم از نئی چو ناشنیده صداست
 ز هر گدای فرو مایه این چه استغناست

به‌کار و بار جهان هیچ سر فرو نکنم
 دمی که مست شوم لا بد از خموشی من
 هزار راز بر افکنم از پس پرده
 مرا به زینت مشاطه التفات نبود
 دمی که از می صد ساله مست می‌باشم
 معاشران به شما واعظان چو طعنه زنند
 از آن که درد کشانم عزیز می‌دارند
 ز جام می که ببینم جمال نادیده
 ز خاک پای تو عالی شرف نمی‌خواهد

[28b] فی حرف الناء [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

هجر ما را نیست درمان الغیاث
 الغیاث از جورِ خوبان الغیاث
 می‌کنند این دلستانان الغیاث
 ای مسلمانان چه درمان الغیاث
 زین حریفان بر دل و جان الغیاث
 از شب یلداي هجران الغیاث
 گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث
 جان و دل بردند و قصد دین کنند
 در بهای بوسه‌ای جامی طلب
 خون ما خوردند این کافر دلان
 هر زمانم درد دیگر می‌رسد
 داد مسکینان بده ای روز وصل
 همچو حافظ روز و شب بی‌خوشتن

[29a] فی حرف الناء [عالی بک]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلن]

الغیاث از زلف جانان الغیاث
 مُردم از سودایِ خوبان الغیاث
 دیده گریان سینه سوزان الغیاث
 قاتلند این دلستانان الغیاث
 ای رفیقان بر دل و جان الغیاث
 تیه غم بی‌حد و پایان الغیاث
 الغیاث ای درمندان الغیاث

گشته‌ام خاطر پریشان الغیاث
 غوثِ و قتم کس نفرماید نظر
 درد دل را چاره‌ء درمان نبود
 خون ما چون آب حمرا می‌خورند
 دلبران بی‌رحم و خوبان تند خو
 راه هجران را نباشد انتها
 جان عالی گشته بیمار فراق

[29b] فی حرف الجیم [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلتن مفاعلتن مفاعلن]

چرا که بر سرِ خوبانِ عالمی چون تاج
 ز چین زلفِ تو تا چین و هند داده خراج
 سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج

سزد که از همهء دلبران ستانی باج
 ز چشمِ مستِ تو پر فتنه گشت ترکستان
 بیاضِ رویِ تو روشنتر است از رخ روز

که از این مرض به حقیقت شفا کجا یابم
دهان تنگ تو داده به آبِ خضر بقا
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
فتاده در سرِ حافظِ هوایِ چون تو شهی

که از تو درد^۸ دل من نمی رسد به علاج
لبِ چو قندِ تو برد از نباتِ مصرِ رواج
دلی که کرده گرو او به نازکی ز زجاج
کمینه بندهء خاکِ در تو بودی کاج

[30a] فی حرف الجیم [عالی بک]
[مجتث: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

لبت ز تاجوران جهان ستاند باج
عجب چه پادشهی یا چه شاه بی سپهی
سوادِ ملکتِ دل بی رُخت بسی دیجور
اگر که جان به لب آید نمی دهی بوسه
کلام تلخ تو جانا چنانکه شیرین است
چه تند خوی حریفی مگر دلا طفلی
شنیده ام که یکی را به تیغ می کشتی

تویی سزای سعادت، روای مسند و تاج
به خالِ هندوی تو شاه روم داده خراج
که روزِ هجر تو تاریکتر ز ظلمتِ داج
دریغ و حیف که دردم نمی رسد به علاج
ز شهد برده حلاوت ز قندِ مصرِ رواج
به سنگِ طعنه شکستی مرا مثالِ زجاج
کمینه عالی شیدات کشته بودی کاج

[30b] فی حرف الحاء [خواجه حافظ]
[مجتث: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
ز چنگ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص
سوادِ زلفِ تو بنموده جاعِلِ الظُّلُمات
ز دیده ام شده یک چشمه بر کنارِ روان
لبِ چو آبِ حیاتِ تو هست قوتِ روح
نداده لعلِ لبش بوسه ای به صد تلَبیس
دعایِ جانِ تو وردِ زبانِ حافظ بود

صلاح ما همه آن است کان تراست صلاح
چو از کمانچهء ابرو و تیرِ چشمِ نجاج
بیاض روی تو بگشوده فالِقُ الاَصْبَاحِ^۹
که آشنا نکند بر میان آن ملاح
وجودِ خاکی ما را از اوست قوتِ راح
نیافت کام دلِ خویش با هزار الحاح
مدام تا که بود گردشِ صباح و رواح

[31a] فی حرف الحاء [عالی بک]
[مجتث: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

منم پیاده تو سالوس پس کجاست نجاج
اگر به مذهب مایی عناد و طعنه مکن
لبِ تو آبِ حیات است خطِ او ظلمات
بیار زورقِ می بحرِ عشرتم برسان
به یادِ لعلِ لبِ ساغری بنوشانم
فقیه کشور ما بس غریب سالوسی است
ز پایِ پیرِ مغانِ عالیا مگردان روی

ترا صلاح نشد می ولی مراست صلاح
ز دستِ شاهدِ گل رو شود شرابِ مباح
جبین تست چو خورشیدِ فالِقُ الاَصْبَاحِ
منم سفینه نشین ساقیا تویی ملاح
که قوتِ روح بود راحتِ بدن آن راح
که جامِ باده ننوشد به صد هزار الحاح
اگر به شام و سحر باشد آن صباح و رواح

YN. در: درد^۸

^۹ "Karanlığı yaran..." Kur'ân, VI/96. : فالِقُ الاَصْبَاحِ

[31b] فی حرف الخاء [خواجه حافظ]
[هزج : مفاعیلن مفاعیلن فعولن]

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست	که بر خور باشد او از روی فرخ
سیاه نیکیخت است آنکه دایم	بود همراه و همزانی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	به یار نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامت همچون کمائی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس به سویی است	بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد	چو حافظ چاکر هندوی فرخ

[32a] فی حرف الخاء [عالی بک]
[هزج : مفاعیلن مفاعیلن فعولن]

ز بخت بد ندیم روی فرخ	پیشانی خاطر از موی فرخ
همایون یک هما باشد به گلزار	بدان رخساره هر گیسوی فرخ
کجا آن بخت بیدارم که باشم	شبی تا روز همزانی فرخ
بود طوبی نگون سر تا به فردوس	ز رشک قامت دلجوی فرخ
من اندر خواب هم ایمن نباشم	ز ترس نرگس جادوی فرخ
به دل صد تیر خون آلود پیدا	ز ترس شست کمان ابروی فرخ
مشامم از ازل پر مشک از فر	به یار خال عنبربوی فرخ
بیا ساقی بیار آن جام صهبا	مرا تا می کشد بر سوی فرخ
بحمد الله منم عالی شبانروز	به خدمت چاکر هندوی فرخ

[32b] فی حرف الذال لحافظ
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعولن]

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت	دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمدیده من بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت	که قدم بر سر اسباب دل خرم زد

[33a] فی حرف الذال لعالی
[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعولن]

بحر عشقت که ازل موج در این عالم زد	دل هر قطره ز دیدار تجلی دم زد
عقل با تربیت مهر تو شد در خوشاب	لمعه پرداخت و پرتو به دل آدم زد

دستِ حیرت به سرِ زلفِ خم اندر خم زد
خشک و تر را ز ره شوق و طرب بر هم زد
جز ز یک سلّه نزد ورنه عجب محکم زد
دل بخندید و به کف سینه نامحرم زد
سگّه نقدِ محبت به رخ درهم زد
زخم یک بوسه ز غیرت به لبِ مریم زد
گه به بلبل شرر و گاه به گل شبنم زد
عاقبت شاهدِ غیبی به همه مرهم زد
ورنه صد مستِ چو من سنگ به جام جم زد

دل که غواص در آن قلزم ژرف است ز بیم
روزگاری بوزید از گره طره تو
آه کز ضربتِ عشق تو که بر چهره من
نو عروسِ تنقِ غیب که شد جلوه کنان
خجل از صنعتِ قلابِ عمل ناقدِ درد
نعره برخاست که عیسی به دو دندانِ شوق
جمراتی که بر افتاده به خاک ره یار
سینه دلشدگان گشت ز غم زخم زده
کوزه زاهدِ ما یافت رها پس عالی

[33b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث: مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلن]

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
به ناله دف و نی در خروش و غلغله بود
ز نامساعدی بخت اندکی گله بود
میان ماه و رخ ماه من مقابله بود
هزار ساحر^{۱۰} چون سامریش در گله بود
به خنده گفت کیت با من این معامله بود
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
فغان که گاه مروّت چه تنگ حوصله بود

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
حدیثِ عشق که از صوت و حرف مستغنی است
دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز اخترم نظرِ سعد در ره است که دوش
قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست
بگفتمش که به لب بوسه ای حواله کن
مباحثی که در آن حلقه جنون می رفت
دهان یار که در مان دردِ حافظ داشت

[34a] وله [عالی بک]

[مجتث: مفاعلتن فعلا تین مفاعلتن فعلن]

مرا ز آتش دل صد هزار مشعله بود
که در میان دو منزل هزار مرحله بود
هر آنچه کشت و یرود کرد حاصل از گله بود
هزار بار به از قیل و قال مسئله بود
دلیل هست که مدلول می ز غلغله بود
ز روی رخصتِ جمعیتِ مقابله بود
که در مباحثِ ایشان بسی مقاتله بود
و گر نه عالم غیرا [به خویش] مزبله بود
رمیده چون دلِ عالی ازین معامله بود

ترا ز تیرگی بخت سخت مشغله بود
ز اختلاف دو مضمون دلا به غیر مگو
نگر که واعظِ ما گله بان مزرعه شد
دمی مجادله با گمراهان بدمنشان
مگو که ولوله چنگ، صوت بی معنی است
به روی دوستِ مقابلِ سماع مولویان
بتان که سعد بلند است نحس اکبر دان
زمانه روضه خضرا ز فیض ما گردد
منم به زلفِ تو سوداگران شام و حبش

[34b] وله [خواجه حافظ]

[هزج: مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

YN. ساحری: ساحر 10

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
 دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
 از رهگذر خاک سر کوی شما بود
 مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
 بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
 گر جان بدهد سنگ سیه، لعل نگردد
 حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
 ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 با دُرکشان هر که در افتاد بر افتاد
 با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد
 بس طرفه حریفی است کش اکنون به سر افتاد

[35a] وله [عالی بک]

[هزج : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن]

این صاعقه حادثه کم بر جگر افتاد
 آن طایر قدسی که کنون دلشده ماست
 هر نافه زلف تو که پُر کرد مشام
 با یاد شراب لب رنگین تو آخر
 افتاده ز پا مست شدم با می صهبا
 ماییم خجل ز آه درونی و برونی
 چون قطره فتادیم به دریای مشیت
 زالی است فلک دم به دم آبستن از ایام
 برق رخ پر نور تو بوده ست بر افتاد
 پرسش بکن ای دل که به دام که در افتاد
 ای دوست مبدا به نسیم سحر افتاد
 مستان غریبان همه بر یکدگر افتاد
 زان غصه که آخر به هراسم به سر افتاد
 هر کو به غم سینه در افتاد بر افتاد
 با طینت بد، زاهد ما بد گهر افتاد
 عالی به جهان از شکم او پسر افتاد

[35b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فععلن]

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند
 چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی
 شدم از عشق رُخش بیخود و حیران گشتم
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
 بعدازین روی من و آینه چهره یار
 هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
 این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
 شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل
 کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان
 به حیات ابد آن روز رسانید مرا
 حافظ آن دم که به دام سر زلف تو افتاد
 واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 باده از جام تجلی صفاتم دادند
 آن شب قدر که این تازہ براتم دادند
 خبر از واقعه لات و مناتم دادند
 مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
 که بر آن جور و جفا، صبر و ثباتم دادند
 اجر صبری است کزان شاخ نباتم دادند
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
 خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
 خط آزادی از حسن مماتم دادند
 گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

[36a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فععلن]

سحر از ظلمت شبها که نجاتم دادند
 غرقه قلزم انوار صفاتم کردند
 روز عیدی که ز دنبال شب قدر رسد
 تشنه بودم قدحی آب حیاتم دادند
 خلعت زرکش از آن پرتو ذاتم دادند
 غالباً این سحر است آنکه براتم دادند

به بتان روی نهادم چو دل بد کیشان
درم اشک من از سیم تنان محض عطاست
نوخطان رخ به تجلی نمودند مرا
ز پس پرده غیبی به جهان فانی
خیز تا عالم هیئات رویم ای دل مست
نردبان از پر جبریل امین بر کردند
سی هزار آیتِ غفران شنوایند ۱۱
مرا کرده بودم طلب قطره ز ابر رحمت
زنده با نیشکر کلک قدیم عالی

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعطن]

سالها دفترِ ما در گرو صهبا بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
دل چو پرگار ز هر سو تَوَرانی می کرد
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
پیر یکرنگِ من اندر حق ازرق پوشان
دفترِ دانش ما جمله بشوید به می
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلتن فعلن]

سألها سبحانه ما غرقَ يم صهبا بود
یاد باد آنکه خراباتِ مغان را رونق
خرم آنروز که در بزم گلستان بهشت
در شگفتیم که بی خار گلی نشکفته است
زاهد از باده حمرا چه شود رنگ پذیر
گریم از بیده که از یاد برفت آن دهما
رخ زرم که چو زر صرف می گلگون شد
زنده در روز و به شب مرده چراغت بودیم
در حق عالی بی کار چه گفته ست عجب

16 **بنیاد** : **بینا** YN.

[37b] وله [خواجه حافظ]
[رمل : فعلاتن فعلاتن فععلن]

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
معجز عیسوی ات در لب شگر خا بود
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
آنکه او خنده مستانه زدی، صهبا بود
در رکابش مه نو، پیک جهان پیمای بود
وانچه در مسجدم امروز کم است، آنجا بود
در میان من و لعل تو حکایتها بود
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می گشت
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
یاد باد آنکه ز می شمع رخت می افروخت
یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و ادب
یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست

[38a] وله [عالی بک]
[رمل : فعلاتن فعلاتن فععلن]

رخ رنگین تو با چهره ما پیدا بود
گویا همنفس طوطی شگر خا بود
یار در خاطر ما بود و خدا با ما بود
من و اغیار نبودیم و خدا یکتا بود
آشنایان همه رفتند [و] همان صهبا بود
خنده بیهوده بر ما ز صراحیها بود
در میان من و مغچه حکایتها بود
ما نبودیم همانا قدح مینا بود
شوخ عاشق کش ما از همه مستثنا بود

یاد باد آنکه قدح عین گل رعنا بود
یاد باد آنکه دلم وصف خط لب کرده
یاد باد آنکه گزیدیم عجب مجلس خاص
یاد باد آنکه در آیینیه عشرتگاه انس
یاد باد آنکه شدم غرقه دریای شراب
یاد باد آنکه دم گریه مستانه شمع
یاد باد آنکه ز تقریر دف و چنگ و رباب
یاد باد آنکه به ساقی و می و بربط و نی
یاد باد آنکه بسنجید بتان را عالی

[38b] وله [خواجه حافظ]
[مجنت : مفاعلتن مفاعلتن فععلن]

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
که آن مناع قلیل است و این بهای کثیر
که در کمینگی عمر است مکر عالم پیر
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
که می کشند در آن حلقه باد در زنجیر
حسود گو کرم اصفی ببین و بمیر
همین بسی است مرا صحبت صغیر و کبیر
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی
ز وصل روی جوانان تمتعی بر دار
معاشر خوش و رودی بساز می خواهم
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
به عزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار
چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
بیار ساقی ز یاقوت فیض در خوشاب
می دو ساله و محبوب چارده ساله
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

[39a] وله [عالی بک]

[مجتث : مفاعلتن فاعلاتن مفاعلتن فاعلتن]

اگر که طفل رشیدی نصیحتم بپذیر
فلک چو پیرزن است و زمانه خَم شده شیر
عجب که پیش تو دارد رواج و قدرِ کثیر
به روز و شب که کنم آه و ناله از بَم و زیر
ریا که کارِ بزرگ است از تو خرده مگیر
ولی مخالفِ تدبیرِ من شود تقدیر
خیالِ صحبتِ خاصیت نمی رود ز ضمیر
به دستِ بادِ صبا جویبار در زنجیر
کمینه، فارغ از صحبتِ صغیر و کبیر
گرت به تیغِ کُشند و گرت زنند به تیر

نصیحتت^{۱۷} کنم ای نوجوانِ عربده گیر
ز بوسِ لعلِ جوانانِ تمتعی بطلب
دلَم متاعِ قلیل است و بوسهء لعلت
ز سمتِ زمزمه ها می برم ز خاک به عرش
ترا نوشته شد از قسمتِ ازل، واعظ!
لبت که بینم^{۱۸} و گویم مَی عنب نوشم
حریصِ وصلِ نیم لیک با شرابِ دو لب
به یادِ سروِ قدت هر زمان شود در باغ
کنو و جامِ مَیم بس بود ز خُرد و بزرگ
مباش غافل از آن غمزه ها دمی عالی

[39b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلتن]

کلبهء احزان شود روزی گلستان غم مخور
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دایما یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور
چون ترا نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
سرزنشها گر کند خارِ مگیلان غم مخور
هیچ راهی نیست کآنها نیست پایان غم مخور
آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور
تا بود وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور

یوسفِ گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
دورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ مانگشت
ای دل از سیلِ فنا بنیادِ هستی بر کند
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرِ غیب
در بیابان گر ز شوقِ کعبه خواهی زد قدم
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت
حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار

[40a] وله [عالی بک]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلتن]

رو مسلسل باده نوش از حالِ دوران غم مخور
می رسد پیراهنِ یوسف به کنعان غم مخور
بانه ای پیرِ ضریر از بیتِ احزان غم مخور
از بلایِ چاه و محتتهای اخوان غم مخور
تیه هجران را ولیکن هست پایان غم مخور
گشته دامنگیر اگر خارِ مگیلان غم مخور
نوح وار ای ناخدا هرگز ز طوفان غم مخور

ای دل از آرایشِ گردون گردان غم مخور
آخر ای یعقوبِ نابینا بیابی نورِ چشم
عاقبت با شادکامی ها بباید گشت پُر
همچو یوسف شاد زی ای جان تو در قعرِ بدن
گرچه بحر بی کران باشد سرشک از خوف و بیم
کعبه دیدار اگر خواهی میندیش از جفا
زورقِ ما پُر ز صهبا بادهانش پُر ز شوق

YN. نصیحت : نصیحتت¹⁷YN. بینم و : بینم¹⁸

گر وصال یار خواهی قطع پیوند از جهان بیکِ عمرت با شتاب اکنون رسد هان غم مخور
باز عالی عاشقِ پیرانه سر شد شادمان ای دلِ غمیده بی صبر و سامان غم مخور

[40b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر تو نیز ای دیده خوابی کن مرادم را بر آر آخر
منم از لعلِ روح افزاش جان می پرورم یا رب دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر
مرادِ دنیوی و عقبی به من بخشید روزی ده به گوشتم قولِ چنگِ اولی به دستم زلفِ یار آخر
چو باد از خرمنِ دوانِ ربودن خوشه ای تا چند ز منتِ توشه بر دار و ازو تخمی به کار آخر
نگارستان چین دامن نخواهد شد سرایت لیک به نوکِ کلکِ رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملکِ شیخیزی گر از اندوه نگریزی دمِ صحبتِ بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد تو گویی تاییم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

[41a] وله [عالی بک]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

دلا تا چند من در در خاک و خونم شرم دار آخر مدام ای بخت در خوابی ز بالاش سر بر آر آخر
من از خوابِ گران شبها نکردم گرچه بیداری دعای صبح خیزان ناگهان آمد به کار آخر
چه گویی بالله ای زاهد ز قیل و قال این رویا نخستم گوش در چنگ است و در کف زلف یار آخر
بترسم از شرارِ آه دل حاصل نیارم من بُرو ای چشمِ خونبارم تو هم تخمی بکار آخر
به نیرنگِ تصویرها اگر صورت نپردازم تو از تصویرِ خود نقشی نگار ای [خوش] نگار آخر
ز ملکِ دل به خون دیده جان قانع نشد اما مرا رنگین بشارتهاست جانا زان دیار آخر
چه باشد گر به کوی یار عالی خاکسار افتد فلک کحلی کشد بر چشم پاکش زان غبار آخر

[41b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ای خرم از فروغِ رُخت لاله زارِ عمر باز آ که ریخت بی گلی رویت بهارِ عمر
از دیده گر سرشکِ چو باران رود رواست کاندِر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
اندیشه از محیطِ فنا نیست هر که را بر نقطه دهانِ تو باشد مدارِ عمر
بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار روزِ فراق را که نهد در شمارِ عمر
تا کی می صبح و شکر خواب بامداد بیدار گرد هان که نماند اختیارِ عمر
در هر طرف ز خیلِ حوادث کمینگی است ز آنرو عنان کشیده دواند سوارِ عمر
این یک دو دم که دولتِ دیدار ممکن است دریاب وقت هان که به پیداست کارِ عمر
دی در گذار بود و نظر سویی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر
حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر

[42a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

باز آ که بی رُخت ندمد لاله زارِ عمر مُردم ز انتظار و خزان شد بهارِ عمر

دانم تویی مرا به جهان یادگارِ عمر
حالت چو نقطه ای است که باشد مدارِ عمر
مقصود چون تویی به من از رهگذارِ عمر
آزده ایسم از روش روزگارِ عمر
ای وای اگر که می شودم در شمارِ عمر
در دستِ من بماند اگر اختیارِ عمر
در نزدِ اهلِ منزلت اینست کارِ عمر
اینک رسد به زمزمه چابک سوارِ عمر

طفلی و شوخ و شنگل و دهساله آفتی
زلفِ تو حلقه ای است به پرگارِ کاینات
آهسته می روی که ببینم جمالِ تو
ما پیرِ سالخورده، بتان نورسیدگان
ایامِ زندگی که به سر برده ام به غم
خواهم شمرد نقدِ حیاتم به کودکی
آنی که در جمالِ تو نادیده آفتی است
ایمن مشو به عرصه گیتی که عالیا

[42b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

عشاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز
ببریده اند بر قدِ قدرتِ قبایِ ناز
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
چون زر اگر برند مرا در دهانِ گاز
بی شمع عارضِ تو دلم را بودِ گداز
از شوقِ آن طوافِ ندارد سرِ حجاز
بی طاقِ ابرویِ تو نمازِ مرا جواز
بشکست عهد چون در میخانه دید باز
حافظ که دوش از لبِ لعلت شنید راز

ای سروِ نازِ حسن که خوش می روی به ناز
فرخنده باد خلعتِ حسنت که در ازل
آن را که بویِ عنبرِ زلفِ تو آرزوست
از طعنهء حسود نگردد عیارِ من
پروانه را ز شمع بودِ سوزِ دل ولی
دل در طوافِ کعبهء کویت و قوف یافت
هر دم به خون دیده چه حاجت^{۱۹} وضو که نیست
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
چون باده دست بر سرِ خم رفت کف زنان

[43a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ای شهسوار! ما، به نیازیم و تو^{۲۳} به ناز
باید ز هر مصاحبِ ناجنس احتراز
بر قامتِ تو دوخته گویا قبایِ ناز
گوشِ ترا یکی نرسیده ز صد نیاز
ماییم با فغان به تو جویان به سوز و ساز
دارد درین زمانه حقیقتِ سرِ مجاز
داری اگرچه مشربِ رندانِ پاکباز
با شکرِ آن که دل در میخانه دید باز
از خازنِ زمین مگر آنکه شنید راز

تا چند در طریقِ جفات هست^{۲۰} تُرک تاز
خواهی اگر ز نخلِ ادب میوه ها خوری
خوش سروِ نازِ راست نهالی به دستِ صنع
ای نازنین پسرِ تو چنین نازِ پروری
حالی^{۲۱} چو عود ما به فراق^{۲۲} بسوختیم
در یابِ حالِ صومعه زاهد ز میکرده
ای دل نظامِ کارِ تو از شاهدانِ طلب
باز آی ساقیا قدم ده پُر از شراب
عالی چرا به خاکِ خرابات رو نهاد

YN. حاصل: حاجت 19

YN. جفا سمت: جفات هست 20

YN. حالت: حالی 21

YN. فراقش: فراق 22

YN. خود: تو 23

[43b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث: مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
که آبروی مراد است خاک کوی نیاز
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
که سرو راست در این باغ نیست محرم راز
من آن نیم که از آن عشقبازی آیم باز
جمال دولت محمود را به حسن ایاز
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی
به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
طهارت از نه به خون جگر کند عاشق
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
عرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد

[44a] وله [عالی بک]

[مجتث: مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

به چشم دوخته باشم ربوده چون شهپاز
ز ترس من نکند تا خروس عرش آواز
کشم به مقدم سلطان عشق پای انداز
دمی به جام صیوحی شبی به خواب دراز
ستوده محرم رازم نیم کس غماز
ز قطع مرحله همواره در نشیب و فراز
از این معامله در کان شوق [و] ناز و نیاز
دمی به مذهب رندان هزار وقت نماز
شکسته بال کلاغ است فارغ از پرواز

اگر دو دیده به دیدار بار^{۲۴} بینم باز
رسم به صید هما در هوای لم یزلی
ز چرخ اطللس و کالای دهر بوقلمون
مرا نگر چو نبینی که من چها نگر
ز روی لوح رسائد خدا شنوده من
شه براق سوارم به شوق بزم دنو
هزار شکر که رخسند گشت گوهر عشق
شد از رکوع صراحی پیاله سجده کنان
به اوج دل نرسد چرخ سفله چون عالی

[44b] وله [خواجه حافظ] فی حرف السّین

[مجتث: مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

نسیم روضه شیراز پیکِ راهت بس
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
حریم درگه پیر مغان پناهت بس
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
تو اهلِ فضل و دانش همین گناهت بس
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
دگر کمین نگشاید غمی به کشور دل
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
به منت دگران خو مکن که در دو جهان
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

[45a] وله [عالی بک] فی حرف الشّین
[مجتث : مفاعِلن فاعِلتن مفاعِلن فعِلن]

مرا به گوشه چشم ای پسر نگاهت بس
می چکیده ده ساله مال و جاهت بس
جناب پیر مغان صدر و جایگاهت بس
مقام می‌کده ایوان خاتقاهت بس
ز خرمن دو جهان بهره برگ کاهت بس
مشو ملول که فضل و خرد گناهت بس
چنین معامله انعام پادشاهت بس
به روز حشر و جزا نامه سیاهت بس
اگر نمی‌طابی آه صبحگاهت بس

نظر به روی تو از خیل نیک خواست بس
حریص جیفه دنیا مشو قوی دل باش
ز سیر کشف و کرامات اگر بر آسودی
ز رهروان سفر کرده گر خبر شنوی
مریز دانه اشک از برای حاصل دهر
اگر زمانه ترا می‌برد به دوزخ غم
حزین و زار و ملولی، فتاده از نظری
ز سود زلف به سوداگری که صرّفه‌بری
دعا ز مرد سحر خیز کن طلب عالی

[45b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الشّین
[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعِلن]

حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش
در کش زبان و پرده نگه دار و می‌بنوش
فکری بکن که خون دل آمد چو می‌به جوش
عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا بپوش
پروانه مراد رسید ای محب خموش
نادیده هیچ دیده و نشنیده^{۲۵} هیچ گوش
بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش
حافظ چو گنج یافته‌ای باش هان خموش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم‌پوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی شرب الیهودشان
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
گنج سعادت ابدی معرفت بود

[46a] وله [عالی بک] فی حرف الشّین
[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعِلن]

خلداست جای جرعه‌کشان رو پیاله نوش
دیدم که دوش برده دو خیگاب می‌به دوش
آندم که بهره یافتم از پیر می‌فروش
باشد گنه به گردن ما جام می‌بنوش
پروانه بشارت اگر می‌رسد خموش
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
اینها نوید داد مرا زبده سروش
همچون منی گدای شکرخای زنده پوش
عالی تراست شاه عطا بخش و جرم‌پوش

ما مژده می‌دهیم ز ستار جرم‌پوش
صوفی که سالهاست به خلوت نشسته خوش
قاضی شهر و مفتی کشور غمین شدند
زاهد اگر به ما به خرابات بگذری
فارغ مشو ز سوز و گدازت دلا چو شمع
دیدم رخ تو وصف تو نشنیده‌ام هنوز
دل را ز وصل روی تو بسیار مژده‌هاست
بنگر لباس جسم کبودم ندیده‌ای
می‌نوش و همچو بحر بجوش و مشو خموش

YN. نشنید : نشنیده 25

[46b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

حریفِ حجره و گرمابه و گلستان باش
مگو که خاطرِ عشاقِ گو پریشان باش
نهان ز چشمِ سکندر چو آبِ حیوان باش
بیا و نو گلی این بلبلِ غزل خوان باش
خدای را که رها کن بیا و سلطان باش
وز آن چه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
خیالِ کوششِ پروانه بین و خندان باش
به شیوه نظر از ناظران رندان باش
ترا که گفت که در رویِ خوب حیران باش

اگر رفیقِ شفیی درست پیمان باش
شکنج زلفِ پریشان به دستِ باد مده
گرت هواست که با خضرِ همنشین گردی
رموزِ عشقِ نوازی نه کارِ هر مرغی است
طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن
دگر به صیدِ حرم تیغ بر مکش زینهار
تو شمعِ انجمنی یکزمان و یکدل شو
کمالِ دلبری و خوبی در نظر بازی است
خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن

[47a] وله [عالی بک]

[مجتث : مفاعن فعلاتن مفاعن فعلم]

شنو چغانه به پیمانه راست پیمان باش
به ناله دف و نی یکنفس غزل خوان باش
سخن ز من بشنو رندِ پاک دامن باش
به شرطِ آنکه به اسرارِ خویش حیران باش
در آن میانه تو سقّای آبِ حیوان باش
ترا که گفت ز مویِ بتان پریشان باش
اگر برهنه و عریان و گر به سامان باش
به وصلتِ مه مغرب چو مهرِ کنعان باش
به رزم شمعِ گریان به بزم خندان باش

بیا ز زرق و ریا ساعتی پشیمان باش
ز بحثِ مدرسه بگذر در آ به میکده مست
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
به خاطرت ز حوادثِ غبار ننشیند
نه خضر بدرقه باشد نه همراه اسکندر
ز مکرِ حور و پری تا به کی رمیده شوی
ز این و آن تو ما فارغیم شرم مکن
ز عزّ و جاهِ ترا چاهِ آن زندان بس
گرت زبانه ز تیغِ زبان بودِ عالی

[47b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الصّاد

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

می‌گشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قصاص
نرود در حرم جان نشود خاصِ الخاص
حاجبِ ابروی تو برده گرو از وقاص
کردم ایشار تن خویش ز رویِ اخلاص
من چو دودم که همیشه به هوایت رقص
زرِ خالص کند ار چند بود همچو رصاص
حافظا گوهرِ یکدانه مده جز به خواص

نیست کس را ز کمندِ سر زلف تو خلاص
عاشقِ سوخته دل تا به بیابان فنا
ناوکِ غمزه تو دستِ ببرد از رستم
به هواداری تو شمعِ صفت از سرِ ذوق
آتشِ در دلِ ویرانه ما در زده‌ای
کیمیای غمِ عشقِ تو تنِ خاکی ما
قیمتِ درِ گرانمایه ندانند عوام

[48a] وله [عالی بک] فی حرف الصّاد

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلم]

گر فرومایه عوام است و گر خاصِ الخاص
نیست در مذهبِ شاهانه به جلاّد قصاص

کس ز تیغِ غمِ عشقت نشود هیچ خلاص
خلق را چشم تو هر لحظه کشد بی پرسش

می‌گشی قوس دو ابرو به خدنگ غمزه
صحف حسنت که ز عشق تو بود فاتحه‌اش
کند از شعله دل تیغ سهمگین در دست
در لگدکوب حوادث به‌هوای اکسیر
همچو عالی نکتندت به سخنها تسخیر

می‌زنی زخم به هر سینه به دست و قاص
وای اگر خاتمه او را نشود بالاخلاص
می‌رساند شرر آه به بزم رقص
نیلگون گشته تن عاشق زارت چو رصاص
خاص و عام ار چه همین می‌طلبندت به خواص

[48b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الضاد
[رجز : مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن]

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
گر لب روح پرورت گل به شکر نبخشم
بوسه به خاک پای تو دست کجا دهد مرا

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
سجده روی و موت بر جمله ملایک است فرض
همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض
کی دل دردمند من رسته شود از این مرض
قصه شوق حافظا باز رساندش به عرض

[48b] وله [عالی بک] فی حرف الضاد
[رجز : مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن]

من که گرفته‌ام شها روی زمین به طول و عرض
سبیل سرشک دیده‌ام رفته به پشته و حسیض
خدمت دوست واجب است بر همه کس به سر فرو
گر به تجارتي روم بخت کفیل من شود
یارم اگر وفا کند جان بستاند از بدن

بقعه کجا که من از او نگذرم از بسیط ارض
نیست مرا ز زهره‌ای می‌کنمت بیان و عرض
سنت عشق از آن سبب گشته به مذهب چو فرض
از لب تست نقد جان در تن من به جای قرض
خیز و مترس عالیا به که کنم ادای قرض

[49a] وله [خواجه حافظ] فی حرف الطاء
[رجز : مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن]

گرد عذار یار من تا بنوشت²⁶ گرد خط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گر به غلامی خودم شاه قبول می‌کند
گه به هوات می‌دهم گرد مثال جان و دل
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط
گشت روان ز دیده‌ام چشمه آب همچو شط
تا به مبارکی دهد بنده به بندگی خط
گاه در آب می‌کشم آتش عشق همچو بط
کس به هوای عشق او شعر نگفت از این نمط

[49a] وله [عالی بک] فی حرف الطاء
[رجز : مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن]

زلف کشیده زیب رخ راست کند به حسن خط
زورق می‌کجا بیا تا به غم تو ساقیا
گفت خطم که می‌رسد باش رها ز بندگی
پیر سپیدمو شدم تا به کی این شناوری
نظم ثرت که از دری رفته به پارس عالیا

صوفی بی‌مذاق ما چون نگرد خط غلط
می‌رود از دو چشم ما نهر فرات و عین شط
اشک رسید و شسته شد حجت بندگی ز خط
دل به هوای بربطی مایل نهر می‌چو بط
روح روان حافظی تازه شود از این نمط

YN. بنوشت : بنوشت 26

[49b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الطاء

[مجئت: مفاعلتن فاعلتن مفاعلتن فعلن]

که کرد جمله نکویی به جان ما حافظ که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ به کام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ اگر بجستی از آن بند و ز آن بلا حافظ مراسم تحفه جان بخش و دلربا حافظ	ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین به زلف و قدّ بتان دل میند و دیگر جان چه ذوق یافت دل من که گفته اند ز لطف
---	---

[49b] وله [عالی بک] فی حرف الطاء

[مجئت: مفاعلتن فاعلتن مفاعلتن فعلن]

به حقّ آیت قرآن ترا خدا حافظ به آب دیده شوی عین ماجرا حافظ منال از آن دهن و لعل لب بیا حافظ تراست مژده رهیدی ز هر بلا حافظ بگش به مستی و می ده به خون بها حافظ حیات یابد از این نظم جان فزا حافظ بود هر آینه نزدیک و آشنا حافظ	بخوان از آن خط خوانا²⁷ مترس یا حافظ جمال دوست که بینی به دیده طه ز جزو و کل که به اخلاص کام دل خواهی دو آیتش که بخوانی به روز فرقانی فقیه منع کند گر ز خواندن قرآن اگر تتبع شعرش کنی سزد عالی به نزد ایزد فیاض رومی و عجمی
---	--

[50a] وله [خواجه حافظ] فی حرف العین

[رمل: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن]

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع آتش دل کی به آب دیده بشانم چو شمع	در وفای عشق او مشهور خوبانم چو شمع روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست بی جمال عالم آرای تو روز من شب است رشته صبرم به مقراض غمت بپزیده شد گر کیمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
--	--

[50a] وله [عالی بک] فی حرف العین

[رمل: فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن فاعلتن]

گه به درد عشق گریان گاه خندانم چو شمع گه چو مهر نور بخشم گه فروزانم چو شمع با تمام عشقم اما عین نقصانم چو شمع من بدین خصلت بلی مشهور دورانم چو شمع بر فشانم صد شرر خاطر پریشانم چو شمع	در قراری نیستم بی صبر سامانم چو شمع گه شرار نار آه از دل فشانم بر فلک با کمال و معرفت از درد می سوزم درست تفّ و تاب و سوزش کلی مرا عادت بود گر به سوز آتش دل می فروزم شعله ای
---	--

27 YN. خوانا: خوانا 27

من که بس در تاب و سوزم جان به دردِ مفلسی
پرتوی از نورِ رخسارت بر انداز ای پسر
نقره چندین شرار از دل بر افشانم چو شمع
تا شوم عالی‌صفت شبها در ایوانم چو شمع

[50b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الغین
[مجتث: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ
به چهره گلِ سوری نگاه می‌کردم
چنان به حسن و جمالِ خودش شده مغرور
گشاده نرگسِ رعنا دو دیده از حیرت
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
وصالی روی جوانان چو گل غنیمت دان
که تا به بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ
که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
که داشت از دلِ بلبل هزار بار فراغ
نهاد لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
گهی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
که حفظا نبود بر رسول^{۲۸} غیر بلاغ

[51a] وله [عالی بک] فی حرف الغین
[مجتث: مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن]

بیا بیا که تویی نورِ صد هزار چراغ
بهارِ حسن تو در دیده گلستان بینم
اگر ز بوی گلی نشنوم مرا صد حیف
ز فکرِ خالی تو هر چند در تنِ خونین
قدح به دستِ حریفان و نشئه دستادست
منم که مهر صفت نور بخش اجرامم
دلت به یار رسان خویش و اَرهان عالی
که کس نشد ز فروغ تو عارضت به فراغ
اگر به گوشه گلخن شوم وگر در باغ
مگر به صوتِ هزاری کنم علاج دماغ
مثالی لاله نعمان سیه نمایان داغ
بین که سرورِ مستان عالم به ایاغ
به تکیه سوزش واعظ مثال مرده چراغ
ز لازماتِ رسول است خدمتِ ابلاغ

[51b] وله [خواجه حافظ] فی حرف الفاء
[رجز: مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن]

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
چند به ناز پرورم مهرِ بتان سنگدل
ابروی دوست کی شود دست کش خیالِ ما
من به خیالِ زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک^{۲۹}
بی خبرند ز اهدان نقش بخوان و لا تُقُلْ
صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان به صدق
گر بکشم زهی طرب و بر بکشد زهی شرف
گرچه سخن همی بُرد قصه من به هر طرف
و که در این خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
یادِ پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
کس نزدست از این کمان تیرِ مراد بر هدف
مغچه‌ای ز هر طرف می‌زنم به چنگ و دف
مستِ ریاست محتسب باده بخور و لا تَخَفْ
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
بدرقه رخت شود همّتِ شحنة النّجف

YN. بر رسول: بر رسول²⁸

YN. طرفه و آنکه: و طرفه آنک²⁹

[52a] وله [عالی بک] فی حرف الفاء
[رجز : مفاعلن مفاعلن مفاعلن]

من بشوم به او شرف او برسد مرا خلف
تیرِ بلا و غم رسد بر جگرِم ز هر طرف
صد خم خسروانه را بیهده کرده ام تلف
در پی من گرفته جا نو پسرانِ ناخلف
می رسد از خدا اگر تیرِ مراد بر هدف
مطربِ عشق می زند چنگ به چنگ و کف به دف
از پس پرده نیزنی گفت بخور ولا تَخَف
حوصله خر دو پا پُر شده دایم از علف
با مژه رفته ام چو من مرقدِ شحنة التَّجف

بحر سرشک اگر رسد یک گهر آورم به کف
شوخ کمان کشم به شصت طرفه کمان که می کشد
جام میم که شد به دست نقدِ سرشکِ من برفت
من که بخوادم از سلف دولتِ یمن معدنی
دست کش امل کند قدّ دو تایی من به شصت
دل به هوای بیخودی فارغ از آن ترانه ها
قلقله سبب بگفت باده بنوش و لا تُقَل
صوفی طلبه خور که دی لقمه نخورد بی عجب
در چکد از دو چشم اگر نیست عجب که عالیا

[52b] وله [خواجه حافظ] فی حرف القاف
[مجنت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا]

گرت مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که در کمینگه عمرند قاطعانِ طریق
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق
که تر کند لب لعل از شرابِ همچو عقیق
به کنه او نرسد صد هزار فکرِ عمیق
خوش است خاطرِم از فکرِ این خیالِ دقیق
که مهرِ خاتم چشم لبیست همچو عقیق
بین که تا به چه حدّ کند مرا تحمیق

مقام امن و می بی غش و رفیقِ شفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
به مأمنی رو و فرصتِ شمر غنیمتِ وقت
کجاست اهلِ دلی تا کند دلالتِ خیر
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
بیا که توبه ز لعلِ نگار و خنده جام
فدای خنده ساقی هزار جان آندم
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
اگر چه موی میانست به چون منی نرسد
اگر به رنگِ عقیق است اشک من چه عجب
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام

[53a] وله [عالی بک] فی حرف القاف
[مجنت : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا]

اگر روم به یمن یمن می بس است رفیق
زهی سعادتِ طالع دلا زهی توفیق
خیال دوست ترا رهبر است و دل چو رفیق
علی الخصوص که یابی یکی رفیقِ شفیق
جهان و کار جهان زین دقیقه کن تحقیق
ز جان رفیق و ز دل اتفاقِ امنِ طریق
فسانه ایست ولی کس نمی کند تصدیق
دود ولی نرسد تا به قعرِ چاهِ عمیق
اگر به ساغر زر می کشی شرابِ رحیق
به نکته واعظِ ما یعنی می کند تحمیق
عجب که شرحِ غریبش کنی به فکرِ دقیق

می چکیده که باشد مرا به رنگِ عقیق
گرت به میکرده باشد دم نهفته به دوست
به راه عشق نشاید هدایتِ مرشد
سلوکِ راهِ خرابات کن دلا زنهار
خطت که بر دهند همچو هیچ بر هیچ است
مباش غافل اگر می روی به مذهبِ عشق
به نوش می کندم شیخ شهر بس ترغیب
به گرد چاهِ ذقن خال لب به رشته زلف
ز لعلِ ناب مذاقت نمی کند ترجیح
بیانِ حرمتِ می کرد و فضلِ خویش نمود
میانِ دوست که عالی چو موی باریک است

[53b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث: مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلن]

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
و گرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
زمان زمان کنم از درد و غم گریبان چاک
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک
و گر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بأن روجی قد طاب أن یكون فداک
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
به قدر بینش خود هرکسی کند ادراک
چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

هزار دشمنم ار می کنند قصدِ هلاک
امیدِ وصالِ تو زنده می دارد
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویست
رود به خواب دو چشم از خیال او هیات
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
بضرب سئیفِ قتلِ حیثاً أبدا
عنان میبچ که گر می زنی به شمشیرم
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا ببند
به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ

[54a] وله [عالی بک]

[مجتث: مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلن]

بنوش غم مخور آخر ز بذلِ باده چه باک
زمان زمان ز کرم جرعه ای فشان بر خاک
زند به گردنت آخر زمانه تیغِ هلاک
شه توانگر و مِلاک در زمینِ مِلاک
گر آب پاک فراهم کنی ز رشحه تاک
اگر به حرصِ کثیری دریغ قلّ خیاک
سرم چو ۳۰ یار بیاویزد ای دل از فتراک
دلا به بینش خود بین خلوتِ ادراک
شوم من از خس و خاشاکِ گلشتن حاشاک

خدا ز کوثرِ غفران نمی کند امساک
از آنکه جان جم از جام می گرسنه بمرد
بجز پیاله ز غم قصدِ انتقام مکن
به تخت و تاج مشو غره زانکه هر دو یکی است
فدای جام تو باشد سرم عفاک الله
کنون به قلقلِ می هر سبو ترا گوید
بدان که سرورِ مردانِ عشق می باشم
به قدر دانش خود دان صفای لذتِ عشق
براستی به تو عالی منم چو سرو اما

[54b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث: مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلن]

که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
شدیم در نظرِ رهروانِ خواب خجل
که نیستم ز تو در رویِ آفتاب خجل
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
اگر نه از لبِ لعلِ تو شد شراب خجل
که از سؤالِ ملولیم و از جواب خجل
نیم به یاریِ توفیق از ان جناب خجل
ز طبعِ حافظ و این شعرِ همچو آب خجل
که شد ز نظم خوشش لؤلویِ خوشاب خجل

به وقتِ گل شدم از توبه شراب خجل
صلاح من همه دام ره است و من زین بحث
ز خون که رفت به شب دوش در سراچه چشم
تو خوب روی تری ز آفتابِ شکرِ خدای
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
چرا به زیر لبِت جام زهر خنده زند
بود که باز نپرسد گنه به خلقِ کریم
رخ از جناب تو عمری است تا نتافته ام
حجابِ ظلمت از ان بست آبِ خضر که گشت
از ان نهفت رخ خویش در نقابِ صدف

[55a] وله [عالی بک]

[مجتث : مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن فعلن]

که می خجل ز گل و گل هم از شراب خجل
 نشد ثواب و من از کار ناصواب خجل
 می از صفا متغیر نی از رباب خجل
 نباشم از همه رندان به هیچ باب خجل
 شوم ز غفلت خود نزد اهل خواب خجل
 رخت نمودم و ماندم ز آفتاب خجل
 عجب که هیچ نگشتی تو از عتاب خجل
 مکن مرا ز سوال بلا جواب خجل
 چو تشنه ای به ترند ز هر سراب خجل
 ز عقد گوهر نظمت در خوشاب خجل
 به رشک گوهر عالی به اضطراب خجل

منم به حمزت رو پیش شیخ و شاب خجل
 از آنکه توبه ز می کرده ام به دولت ۳۱ گل
 به توبه چنگ سر افکنده از تلون من
 در سرای مغان من که باز بینم باز
 شبان که چشم ببندم مظن ۳۲ که در خوابم
 به روی مهر نظر من نمی توانم کرد
 منم ز لطف خطاب تو سخت شرمنده
 اگرچه ۳۳ پرسش خاطر کنی ز جرم میسر
 ز بوسه دو لب تاب بارها شدم محروم
 ز عقده لب لعلت صدف دهن بسته
 صدف به قلزم ژرف از سفینه غزل

[55b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم
 تا چرا دل به جگر گوشه مردم بادم
 چه کنم حرف دیگر یاد نداد استادم
 ورنه این سیل دُمادم ببرد بنیادم

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 من ملّک بودم و فردوس برین جایم بود
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 گر ۳۴ خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

[56a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

بسته سلسله طره آن شمشاد
 شدم از دایره بیرون، به میان افتادم
 وه که در دامگه تهمت مادر زادم
 من که سرگشته این دور خراب آبادم
 حور و غلمان و جنان نیست کنون در یادم

شاد کامم که ز قید دو جهان آزادم
 من که در حلقه رندان بهشتی بودم
 مادرم رهن من گشت و پدر تابع او
 بوده ام محرم صد حور به بیت المعمور
 آشنایی به تو افتاد و برفت از خاطر

YN. سورت : دولت 31

از اسم ظن، فعل نهی ساخته است 32

YN. اگر که : اگرچه 33

YN. می : گر 34

ذاتِ پاکت بدلِ حور و قصورم دادند
تا که از سلسلهء عشق شدم دولتمند
سَبقی هیچ نیاموختم از حرفِ هجا
عالیا باده بخور غم مخور از دورِ خراب
چه عجب بخت گرفتم به چه طالع زادم
بوی زلفت به صبا کرد مبارکبادم
مگر از نکتهء هجر تو نداد استادم
جام می ده که بر آبست همین بنیادم

[56b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
مکن درین چمن سرزنش به خودرویی
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
غبار راه طلب، کیمیای بهروزی است
ز شوق نرگس مست بلند بالایی
شدم نشانه به سرگشتگی و ابروی دوست
بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک
که من نسیم حیات از پیاله می جویم
مرید خرقهء دُردی کشان خوشجویم
کدام در بزمن چاره از کجا جویم
چنانکه پرورشم می دهند می رویم
خدا گواست که هر جاکه هست با اویم
غلام دولت آن خاکِ عنبرین بویم
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

[57a] وله [عالی یک]

[مجتث : مفاعِلن فعلاَتِن مفاعِلن فعِلن]

کجاست می که به بانگ بلند می گویم
صفای خاطر خود بنگرم ز پیمانه
مرا به زاهد بدخو نهفته دعویهاست
طیب اگر نهد دست نبض طبع مرا
برو تو سله مزن بر رخم به بدخویی
کنشت و کعبه مرا مانع وصال نشد
من ار به هند روم رد مکن چو سوداگر
هوای نخل تو آب از دو چشم می ریزد
نظر دریغ مدار از برم تو ای عالی
مکن به سرزنشم مست سرگران ۳۵ زینهار
که من لباس طریقت به باده می شویم
شراب آب حیات از پیاله می جویم
از آنکه من همه جا صاف قلب و خوشجویم
علاج درد دل آخر من از کجا جویم
عجب مرا چه گنه از ازل چنین رویم
گمان مبر که به هر جا که هست با اویم
ز چنین زلف تو مشتاق عنبرین بویم
به یاد سرو قدت مست در لب جویم
رمیده خاطر آن نارمیده آهویم
به گفت و گوی جهان در میانه چون گویم

[57b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلاَتِن فاعلاَتِن فاعِلن]

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
دلبری از حسن و خوبی غیرت ماه تمام
گلشنی پیرامش چون روضهء دارالسلام
دوستانان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بلدم گلرنگ و تلخ و ۳۶ تیز و خوشخوار و سُبُک
غمزه ساقی به یغمای خرد آمیخت تیغ
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
هرکه این صحبت ندارد خوشدلی بر وی تباه

نُقْل می از لعل یار و نُقْل از یاقوت جام
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
بخشش آموزی ۳۷ جهان افروز چون حاجی قوام
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

[58a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فععلن]

نوبهار و بزم دلدار و شراب لاله فام
قصر دولت سربلند و بخت بیدار ارجمند
انجمن با گل مرتب روشناسان با ادب
گشته در کانون میخانه خروشان دیگ شوق
چهرگان خورشید چهره طلعت غلمان چو حور
غم به شادیها مبتل هم ندیمان بی کسل
سفره، چرخ عیش و انجم، نُقْلدان انجمن
در خرابات آنکه عالی مست و بدنام آمده
بزم روح افزا، مهیا ساقی شیرین ادا

روزگار انس و دور دلکش و شرب مدام
وضع ساقی دلپسند و اهل مجلس شادکام
ساغر صهبا لبالب لعل ساقی دوستکام
پخته شد با آتش آیش فراوان شخص جام
طعم صهبا عین کوثر بزم مل دارالسلام
هم رفیقان جست خیزان هم حریفان با قوام
ساغر می، ماه بدر و زیور و زینت تمام
امشب آن با التقات میر مجلس نیکنام
هرکه زین صهبا ننوشد زندگی بر وی حرام

[58b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فععلن]

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین سخنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می داری
پیر پیمانها کش من که روانش خوش باد
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم

که به مژگان شکند ۳۸ قلب همه صف شکنان
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین دهنان
پند من بشنو و بر خور ز همه سیم تنان
تا به خلوتگاه خورشید رسی چرخ زنان
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

[59a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فععلن]

آخر ای عمر گرانمایه خونین کفنان
هر سر موی ترا بسته هزاران طراز
بَارَك الله چه شکر لعل و چه نازک دهنی
خردم گفت ز کیفیات عشقت همه

جان ز لعل تو بیابند همه مرده تنان
شکن زلف تو آرامگاه صف شکنان
لَوْحَش الله که تویی خسرو شیرین سخنان
دلبران رقص کنان خسته دلان نعره زنان

YN. گلرنگ تلخ : گلرنگ و تلخ و 36

YN. اندوز : آموزی 37

YN. شکنده : شکند 38

سرورِ سروِ قدانِ مهترِ نازکِ بدنان
نخورمِ باده ز پیمانِ پیماں شکنان
بِریِ مهرِ سلیمان ز کفِ اهرمان
مِیِ لعلی که چشیدیم ز سیمینِ ذقنان
بپسندند ببینند اگر صد حسنان
که روند از درِ فضلش همه افکنده تنان

خاکِ آن نخلِ روانم که درین جلوه گاه اوست
در ازل بسته ام این عهد که با پیرِ مغان
تو پری روی طلبِ تالِبِ لعلش نگری
جامِ زرینِ خُمِ آن باده و آن نشئه نداشت
من بر آن طلعتِ فرخنده بگویم سخنی
مفتیِ عقل چه فرمود درینجا عالی

[59b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

مشکِ سیاهِ مجمره گردانِ خالِ تو
کاین گوشه نیست درخورِ خیلِ خیالِ تو
یا رب مباد تا به قیامت زوالِ تو
عکسی است در حقیقه بینش ز خالِ تو
کو مژده ای ز مقدّمِ عیدِ وصالِ تو
کو عشوهِ ای ز ابروی همچونِ هلالِ تو
کآشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو
طغرا نویسِ ابرویِ مشکینِ مثالِ تو
ای نوبهارِ مارخِ فرخنده فالِ تو
سودایِ کج مبر که نباشد مجالِ تو

ای آفتابِ آینه دارِ جمالِ تو
صحنِ سرایِ دیده بشستم ولی چه سود
در اوجِ ناز و نعمتی ای آفتابِ حسن
این نقطه سیاه که آمد مدارِ نور
تا پیشِ بختِ باز رومِ تهذیبِ کنان
تا آسمان ز حلقه به گوشانِ ما شود
در دامِ زلف، ای دلِ مسکینِ چگونه ای
مطبوع تر ز رویِ تو صورتِ نیست باز
برخاست³⁹ بویِ گل ز درِ آشتی در آی
حافظِ درین کمند سرِ سرکشان بسی است

[60a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

کرد اقباسِ شمشعه، مهر از جمالِ تو
یک بنده ای است خسروِ خور در قبالِ تو
یا رب چو آفتابِ مبادا زوالِ تو
روزی نگفته ای که عجب چیست حالِ تو
ماندم به روزه نا شده عیدِ وصالِ تو
ننوشت همچو ابرویِ مشکینِ مثالِ تو
در دیده نیست گنجشِ خیلِ خیالِ تو
ناگه بدید چهره فرخنده فالِ تو
از بادِ صبح می شنوم شرحِ حالِ تو
بنویس شمه ای که بداند ملالِ تو

ای بختِ کایناتِ منور [ز] خالِ تو
نی نی قمرِ حریمِ ترا چون کنیزکی
از نورِ بی زوالِ تو خورشید را زوال
عمری است در سرایِ تو جارو کشی کنم
روزی نشد ز عهدِ تو روزی تنعمی
طغرا نویسِ چرخ که کرد از هلالِ مشق
قلب است⁴⁰ جلوه گاهِ تو می بینمت ولی
از سنگِ درگهت که دلم قرعه ای گرفت
شبها به زلفِ یارِ دلا در کشاکشی
عالی ز سرگذشتِ تو جانانه غافل است

[60b] وله [خواجه حافظ]

[هزج : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

احوالِ گل به بلبلِ دستانِ سرا بگو

ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو

YN. بر خواست : بر خواست³⁹

YN. قلبیست : قلبیست⁴⁰

با این گدا حکایت آن پادشا بگو
 با یار آشنا سخن آشنا بگو
 با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
 بر آن غریب تا چه گذشت از هوا بگو
 بعد از ادای خدمت و عرض دعا^{۴۱} بگو
 شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
 گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 رمزی برو پیرس و حدیثی بیا^{۴۲} بگو
 گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
 می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
 ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
 بر هم چو می زد آن سر زلفین مشکبار
 دلها ز چین طره چو بر خاک می فشاند
 گر دیگر بر آن در دولت گذر بود
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
 آنکس که گفت خاک در دست تو تیاست
 جان پرور است قصه ارباب معرفت
 صوفی که منع ما ز خرابات می کند
 حافظ گرت به منزل جان راه می دهند

[61a] وله [عالی بک]

[هزج : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن]

ماییم غرق حیرت از آن ماجرا بگو
 بالله ز آشنا سخن آشنا بگو
 حرفی به ما ز قصه شاه و گدا بگو
 یا عرض حال من بیا القصه یا بگو
 ایات بوستان بر دستان سرا بگو
 با او ز ما مگوی و ز حالش به ما بگو
 تا چند این هوا و هوس ای صبا بگو
 رمزی ز عرش مالک ملک سبا بگو
 ای ناخدا چه چاره زهر خدا بگو
 در کش قدح به وصف مایم یک دعا بگو
 عالی برو به باد صبا مرحبا بگو

باز ای ای صبا خبر سرو ما بگو
 یادم کند و گرنه چو بیگانه بنگرد
 سطری ز نظم مهر و وفا بر دلم بخوان
 بگذشت عمر و ماند ز نسیان به طاقچه
 اوراق گلستان به من عنایب ده
 آن بی نیاز و ما به بیانش به حرص و آز
 تا کی به داغ عشق دوا می کنم به درد
 باز ای هدهدا به سلیمان روزگار
 ماییم غرق لجه گرداب بی کنار
 دل را بخوان به همت مستان میکرده
 از کوی دوست چون برسد پیش تو صبا^{۴۳}

[61b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث : مفاعلتن فاعلاتن مفاعلتن فاعلن]

نشسته پیر، صلابی به شیخ و شاب زده
 ولی ز طرف کله کله بر سحاب زده
 عذار مغیجگان راه آفتاب زده
 کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
 شکر شکسته و می ریخته، رباب زده
 ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
 که ای خمارکش بی دل و شراب زده
 زکنج خانه شده خیمه بر خراب زده
 که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
 سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
 شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
 عروس بخت در آن حلقه با هزاران ناز
 ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت
 که این کند که تو کردی ز ضعف همت و رای
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند

YN. خدمت خود عجز ما : خدمت و عرض دعا⁴¹YN. بما : بیا⁴²YN. برسدی برت سبک : برسد پیش تو صبا⁴³

بیا به میکده حافظ که با تو شرح دهم
فلک جنبیه کش شاه نصرت الدین است
خرد که ملهم خیر است بهر کشف شرف
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
بیا ببین فلکش بوسه در رکاب زده
ز بام عرش، صدش بوسه بر تراب زده

[62a] وله [عالی بک]

[مجتث : مفاعن فعلاتن مفاعن فعطن]

شدی ز میکده غرق غرق شتاب زده
ألو^{۴۴} ز نار دلم تا به آسمان رفته
خوشا به زیب جمال عروس حجله ناز
برای دولت دیدار باز کن چشمت
عجب چه شاهسواری^{۴۵} که نزد زلف و ذقن
به رفت و^{۴۶} روب مژه رفته خاک درگه تو
جداست پیر فلک چون ز بیت معمورت
بیار می که زنم بر صفوف اهل نماز
بتان به جلوه عنان بر عنان روند اما
بیا که میکده ها رفته رفته گرد کدر
چو زخم خورده تیر کمانچه شد واعظ
چه غافلی که تو عالی نمی رسی به حرم

نه رنگ روست مگر آتشی است آب زده
غرق به آتش رخ همچو آفتاب زده
ز اشک عاشق مسکین به رخ گلاب زده
بود ستاره گریزان ز بخت خواب زده
به صولجان قضا گوی شیخ و شاب زده
رهت ز مردم چشم همیشه آب زده
ازین قباب نگون خیمه بر خراب زده
پیاله در ره میخانه بر تراب زده
قتادگان به طلب دست در رکاب زده
پیاله منتظر تست ای شراب زده
شکسته خاطر ازان مطرب رباب زده
ز جعد زلف بتان حلقه های باب زده

[62b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
هرچند کازمودم از وی نبود سودم
دارم من از فراقت در دیده صد علامت
پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
گفتم ملامت آرد گر گرد کوت گردم
حال درون ریشم محتاج شرح نبود
حافظ چو طالب آمد جامی به جان^{۴۷} شیرین

اننی رأيتُ دَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَه
مَنْ جَرَّتِ الْمَجْرَبُ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَه
لَيْسَتْ دُمُوعٌ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَه
مِنْ قُرْبِهَا عَذَابٌ فِي بُعْدِهَا سَلَامَه
وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا خَبَأَ بِلَا مَلَامَه
خود می شود محقق از آب چشم خامه
حَتَّى يَذُوقُ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الْكَرَامَه

[63a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

از قامت تو ثوری بدتر شد از قیامه
چندانکه رخ نمودی از سرزنش فزودی

قَدْ صَارَتْ الْقِيَامَه مِنْ هَجْرِكَ الْعَلَامَه
يَا لَأَيْمَى بِعَشْقٍ لَأَبْدَ مِنْ مَلَامَه

YN. علو : الو 44

YN. شهبواری : شاهسواری 45

YN. برفته : به رفت و 46

YN. جای : جان 47

لِلرَّاحِ وَارِدَاتٍ أَرْحَتْ بِهَآ النَّدَامَه
جُنُتُمْ بِمُهْلِكَاتٍ رُحْنُكُمْ مَعَ السَّلَامَه
فَمَ فَاَسْقَتْنِي بِكَأْسٍ مِنْ مَجْلِسِ الْكِرَامَه
وَاللّٰهُ مَا شَيْعُنَا مِنْ لَدَّتِ الْمَدَامَه
مَا حَنَّتِ الْعَنَادِلَ مَا نَاخَتِ الْحَمَامَه
يَا حَبَّذَا بِرَوْضٍ مِنْ فَوْقَهَا غَمَامَه
زُرْ تُرْبَةً بِبَيْتِ رَبِّ مُرْ كَعَبَةً النَّهَامَه

با غمزه ات متویببخ^{۴۸} گشتم کباب آن سیخ
خاک در تو رفتم هر کو برفت گفتم
ای مرشد خضر پی منعم کنی چو از می
ساقی ز دوستکامی بازم بنوش جامی
چون نوبهار شد دی ماییم و غلغل می
خورشید جام در تف ساقی به خط مُزَلَف
خواهی اگر تو عالی از فیض لایزال

[63b] وله [خواجه حافظ]

[مجتث: مفاعلن فعلا تین مفاعلن فعلن]

علاج کی کنمت آخر الدَّوَاءِ أَلْكَی
که می رسند ز پی رهروان بهمن و دی
منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی
فَلَا تَمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَیْ^{۵۰}
مجزو ز سفله مروّت که شئیئه لاشئی
ز تخت جم اثری مانده است و افسر کی
که هر که عشوّه دنیا خرید وای به وی
بده به شادی روح و روان حاتم^{۵۱} طی
شراب نوش و کرم ورز الضَّمانُ عَلَیْ

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هو هو
خزینه داری میراث خوارگان کفر است
چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
شکوّه سلطنت و حکم را ثباتی نیست
نوشته اند بر ایوان جَنَّتِ الْمَاوَا
سقا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بخیل بوی خدا نشنود^{۴۹} برو حافظ

[64a] وله [عالی بک]

[مجتث: مفاعلن فعلا تین مفاعلن فعلن]

بسوز داغ دگر آخر الدَّوَاءِ أَلْكَی
به گوش نغمه نی کی بود فراغت می
پیاله ورد بهاری بود به بهمن [و] دی
به هوی و های بنوشم چکیده می، هی هی
فَقُلْ لَهُ وَمِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَیْ
سگی است آنکه کند میل لاشئه لاشئی^{۵۲}
به نقره طی زمان کرده ست حاتم طی
ز نیش فقر میندیش الضَّمانُ عَلَیْ

ز داغ عشق بنان درد سوزشت تا کی
ز باده توبه من با تو مشکل ای مطرب
چو بلبل است صراحی صدای اوست صغیر
کجاست مطرب و ساقی که مجلس انس است
مُلِ سَفید که شد روح بخش مرده دلان
غزال دولت دنیا به بوی بد بو^{۵۳} گشت
زهی کرامت عظمی که در ولایت جود
دریغ ماملک از جام می مکن عالی

از اسم تویبخ، فعل نهی ساخته است 48

49 Emsâl ve Hikem, I, 236. : أَلْبَخِيلُ بَعِيدٌ مِنَ اللَّهِ

50 "... Ve her canlı şeyi sudan..." : مِنْ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ. Kur'an, 21/30.

51 YN. خاتم : حاتم.

52 YN. بد خو : بد بو.

53 Emsâl ve Hikem, I, 246. : أَلْدُنْيَا جِبْفَةٌ طَالِبُهَا كَلَابٌ

[64b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن]

لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی
 حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی
 جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
 زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
 کاندین شغلم به امید ثواب انداختی
 سایه دولت برین گنج خراب انداختی
 تهمت بر شبروان خیل خواب انداختی
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
 چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
 از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
 تشنه لب کردی و گردان^{۵۶} را در آب انداختی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
 تا چه خواهد کرد با من تاب زلف عارضت
 گوی خوبی بُردی از خوبان عالم شاد باش
 هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
 طاعت من گرچه سرمست و خرابم^{۵۴} رد مکن
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
 خواب بیداران بیستی وانگه^{۵۵} از نقش خیال
 پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه
 وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
 نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک او
 زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان

[65a] وله [عالی بک]

[رمل : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن]

یعنی عکس خد گگون در شراب انداختی
 جرعه جام لبثت بر آفتاب انداختی
 شهبازان را سراپا در رکاب انداختی
 بوالعجب کیخسروی افراسیاب انداختی
 در خراب انداختی اما خراب انداختی
 سنبل مشکین خود را پیچ و تاب انداختی
 وه که می کردی ثواب اما در آب انداختی
 هر یکی را بر رقاب شیخ و شاب انداختی
 همچو زلف آنم که از عارض نقاب انداختی
 کردی یک آسیب و چندان آسیاب انداختی
 آب حیوان را ز ظلمت در حجاب انداختی

ای به سحر چشم مست آتش به آب انداختی
 می چکانی قطره ها بر ساغر از لعل مذاب
 از کجا آموختی این ثرکتاز، ای ثرک مست
 می ربودی افسر پُر زیب و فر از فرق جم
 با امید گنج وصل آخر من دیوانه را
 تا پس سر، کرده کاکل می گذشتی از چمن
 روی بنمودی و ما را ساختی غرق سرشک
 حلقه حلقه زلف خم در خم که افکندی به رخ
 وجه یوسف را بماندی زیر برقع در حجاب
 ای سرشک چشم ما نه چرخ را بر هم زدی
 نظم روح افزا که عالی از سواد انگاشتی

[65b] وله [خواجه حافظ]

[هجز : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی
 نبیند چشم نابینا^{۵۷} خصوص اسرار پنهانی
 که از هر رقعۀ دلکش هزاران بت بیفشانی

هوا خواه تو ام جانا و می دانم که می دانی
 ملامت گرچه ره یابد میان عاشق و معشوق
 بیفشان زلف و صوفی را به بازی و به رقص آور

YN. خرابست : خرابم 54

YN. هستی آنکه : بیستی وانگه 55

YN. بازان : گردان 56

YN. بینا : نابینا 57

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی
بدانی قدر وصل ای دل به هجرانی چو در مانی
خدا را ای فلک با من بگو تا کی بدینسانی
ازان باد ایمنی بادش که انگیزد پریشانی
بگش دشواری منزل به یاد عهد آسانی
نگارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگشت
امید از بخت می دارم که بگشایم کمر بندش
خم زلفت بنامیزد که آن مجموعه دلهاست
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
گشاد کار مظلومان دران ابروی دلبد است
خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ

[66a] وله [عالی بک]

[هزج : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن]

عجب پاکیزه اذعانی سر آمد عارف جانی
مگر ای زلف مشک آسا چو من خاطر پریشانی
ز هر سر آگهی گویا که خط نوشته می خوانی
مگر دانای رازی واقف اسرار پنهانی
نمی دانم چسان خوبی چنین نادیده انسانی
اگر جویای درمانی بدان آخر به در مانی
بگو ای بخت برگشته چرا از من گریزانی
به شرط آنکه ناصح! درمندان را نرنجانی
گرم یک جرعه از جام لب لعلت بیفشانی
عجب لایعقلی دنبال از درها بجنبانی

مرا جانی است در جسم دگر جانا تو می دانی
به دورت حلقه جمعیت دلها نمی بینم
نمی دانم چه شوخی بوالعجب خوش فهم مهرویی
دلا گاه از دهان گاه از میان گفتار می گویی
ملک شرمنده از حسنت خجل غلمان خلد از تو
ز درد هجر گریانی به یاد وصل خندانی
چرا می بیند و بگریزد آن وحشی غزال از من
تو بیزدی بری از گرم و سردی آنچه خواهی گو
روم من دامن افشان پای کوبان تا به میخانه
چو عالی بر نداری دست حرص از دولت دنیا

[66b] وله [خواجه حافظ]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
هرکه مشهور جهان گشت به شیرین نفسی
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی
جان نهادیم بر آتش زپی^{۵۸} خوش نفسی
گفت کای بی کس بیچاره تو باری چه کسی
بَسَرَ اللَّهِ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمِسِي
فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسِي

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
چه شکر هاست درین شهر که قانع شده اند
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
کاروان رفت [و] تو در راه کمینگاه به خواب
تا چو مجمر، نفسی دامن جانان گیرم
دوش در خیل غلامان درش می رفتم
چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَ انْسَتْ بِهِ

[67a] وله [عالی بک]

[رمل : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن]

وه که زین عقده پابند نرستی نفسی
چه عجب بی خبر از نالش چندین جرسی

عمر بگذشت و تو در قید هوا و هوسی
می روی فارغ و خندان همه دزدان در پی

YN. زنی : زپی 58

بی کسی دامت اما که ندانم چه کسی
تو درین مرحله در مشغله یک قیسی
چند سیمرخ غریوان ز طنین مگسی
می کشی دامن من شب همه شب چون عسی
با چنین نغمه و آوازه اسیر قیسی
یَسْرَ اللهُ مُرَادَاتِكَ يَا مُلْتَمَسِي
همچو عالی ز ره عشق به پیری برسی

دوست در رهگذرم دید و به شفقت می گفت
بوده صد مشغله از طور به موسی پیدا
این چه سزی است که کم حوصله با لذت عشق
ای سگ یار مگر دزد شناسی که مرا
بلبل چون تو درین سقف مُشَبَّک صد حیف
تو مرا مقصد و مقصود ترا کام دگر
ای پسر همت پیران جهان خواه که تا

[67b] وله [خواجه حافظ]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

یا رب چه درخور آمد گردش ۶۰ خطِ هلالی
تا خود چه عشق باز زدین لعبت خیالی
أُوذِيتُ بِالرَّزَايَا مَا لِلْهَوَىٰ وَ مَا لِي
فتوی ز عشق چون است ای زمره موالی
فِي الْعَشَقِ مُعْجَبَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي
إِنْ تَلَقَّ أَهْلًا تَجِدُ كُلُّهُمْ بِحَسَبِ حَالِي
طَارَ الْعُقُولُ طَرًّا مِنْ نَظَرَةِ الْعَزَالِي
نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی
تا در بدر بگردم قلاش [و] لایالی
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

يَا مُبْسِمًا يُحَاكِي ۵۹ دُرْجًا مِنَ اللُّنَالِي
خیل خیال وصلت خوش می دهد غرورم
دل رفت و دیده خون شد [تن] خسته جان زبون شد
دلبر به عشقبازی خونم حلال دانست
خون شد دلم ز دستش وز جور چشم مستش
يَا زَاكِيًّا تَبَرًّا عَنْ مَوْتِي وَ هَادِي
لِلَّهِ ذَاتُ رَمْلٍ كَأَنَّ الْحَبِيبُ فِيهَا
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
ساقی بیار جامی وز خلوتم رها کن
چون نیست حالِ دوران بر هیچ حال ثابت

[68a] وله [عالی بک]

[مضارع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن]

قَدْ خَفَّتِ الرَّزَايَا جَمْعًا مِنَ الْحَوَالِي
كُنَّا عَلَى الْمَلَاعِبِ ظِلًّا مِنَ الْخِيَالِي
چون هاله ای است حایل بالاتر از هلالی
فتوی چسان نویسند این را عجب موالی
فِي الْهَجْرِ مُضْمَرَاتٌ يَأْتِينَ بِالتَّوَالِي
الآن بَانَ مَوْتِي عَجَلٌ بَعْرُضِ حَالِي
صَوْفِي مَا مُرَائِي مَا يَمِينُ لَابَالِي
عشقی است عین حیرت شوقی است لایزالی
أَحْلَى مِنَ الْعُسَيْلَةِ أَصْفَى مِنَ الزُّلَالِي
غَزَلْتُنَا بِرَوْضِ عَيْنَيَّ فِي غَزَالِي
مطرب بس است راقی دوران به کام عالی

جَنَّبَ مِنَ الْخَوَاشِي يَا لَأَيْمًا بِحَالِي
ماییم و جسم لاغر شبها تو سایه گستر
مهر جبین و در وی یک حلقه طره مو
در کیش شوخ چشمان فرض است ۶۱ بت پرستی
هر قطره اشک خونین مظهر به روی رنگین
مجنون عشق لیلی گشتم به وجد و میلی
ممزوج آب و آتش در کاسه کی توان بود
ساقی بیار جامی کیفش بود مدامی
هَاتِ الصَّبُوحَ أَنْسَا قُمْ فَاسْقِنِي بِكَاسِ
در دل خیالِ خوبان چشمش مرا نظرگاه
دور است و جام باقی معشوق گشته ساقی

YN. بحالی : یحاکي 59

YN. گردت : گردش 60

YN. فرضیست : فرض است 61

[68b] خاتمهء مجمع البحرين

[خفيف : فعلا تَن مفاعلن فعلن]

نَعَمْ سِمَطٌ عَلَيْهِ مَنُظُومَاتٌ	تَمَّتِ الْوَارِدَاتُ وَانْتَضَمَتِ
منتظم گشته با هزار ابیات	صد و شش طرفه شعر همچو دُرَر
کرده ام با نظیره هاش اثبات	غزلِ حافظی است پنجه و سه
خَالِقُ النُّورِ جَاعِلُ الظُّلُمَاتِ	به سوادش دلم منور کرد
کور باشد دو چشم او به حیات	هر که می بیندش به عینِ غرض
برود تا بهشت وقتِ ممات	وانکه عیش بدید و می پوشید
بَشْنَوَى لَا نَظِيرَ لَهُ ز ثَقَاتِ	من بگفتم نظیره بعد از من
عیب جویی ز نظم این کلمات	التفاتم بپرس و آنگه کن
ما به عزلیم و دیگران به برات	ناکسان اهلِ صدر و من بی قدر
سرزنشها کشم من از حشرات	چه گنه کرده ام که تا محشر
سالها در گرو بمانده دوات	جریان از مدادِ ما مطلب
تو نخوانی صحایفِ رشحات	من که خوشدل نیم ز رشحهء کلک
به یکی قطعه قطع صد درجات	کرد سلمان به نزد شاه اویس
مشرَبِ عَذْبِ وَ جَانِ فِزَا نَشْأَاتِ	یافت جامی به بزم بایقرا

[68b]

نه ترا لطفِ شه نه	تو چه کم بخت و بی کسی عالی
لطف و جود از	به زمانی رسیده ای که ترا
ریزد از نخلِ خامه	به چنین قید و تلخ کامی تو
شده پُر جیب	تو تهی دست و خلق در چمنت
ز کرامات	بعدازین دم مزن ببند دهن
تو بدان چشمه	جان چو خضر است و کلکِ ماچو کلیم
فتح با	لله الحمد گشته خاتمه یاب
خوشر است ار بگویم آبِ حیات	گرچه نامیده مجمع البحرين

BİBLİYOGRAFYA

Akün, Ömer Faruk, "Âlî Mustafa Efendi", *DİA*, İstanbul 1989, II, 414-421.Atsız (Hüseyin Nihal), *Âlî Bibliyografyası*, İstanbul 1968.Dihhudâ, Ali Ekber, *Emsâl ve Hikem*, I-IV, Tahran 1376 hş.Gelibolulu Mustafa Âlî, *Bedîü'r-rukûm*, Süleymaniye Kütüphanesi, Kadızade Mehmed, no: 429, 1b-124b.Gelibolulu Mustafa Âlî, *Hayyâm'a Nazireler* (haz. Mehmet Atalay - Orhan Başaran), İstanbul 2010.

Gelibolulu Mustafa Âlî, *Mecmau'l-bahreyn*, Milli Kütüphane, no: A136, 1b-69a.

Karahan, Abdülkadir, "Âlî'nin Bilinmeyen Bir Eseri, Mecmau'l-Bahreyn", *V. Türk Tarih Kongresine Sunulan Tebliğler*, Ankara 1960, s. 329-340.

Karahan, Abdülkadir, "Âlî'nin Bilinmeyen Bir Eseri Mecmaü'l-Bahreyn", *Eski Türk Edebiyatı İncelemeleri*, İstanbul 1980, s. 275-286.